



پیغام عشق

قسمت دویست و پنجاه و هشتم





باسلام خدمت استاد عزیز و همراهان محترم گنج حضور.

قانون اساسی من ۳۳ اصل دارد و امروز می‌خواهم درمورد اصل ششم آن صحبت کنم و چنانچه صلاح دانستید آن را با بقیه‌ی دوستان به اشتراک گذارید.

اصل ششم، از مهمان و مهمانی رفتن، هراس نداشته باشم.

من ذهنی من به‌شدت، با مهمان هم‌هویت بود. آمدن مهمان به‌ویژه اگر بچه‌ی کوچک می‌داشت و یا تعدادشان زیاد بود، همیشه برای من ذهنی من، ایجاد استرس می‌کرد. نگران بریز و پپاش، کثیف شدن منزل، بی‌نظمی و... بود. به همین دلیل همیشه توجیهات خودش را برای نیامدن مهمان و مقاومت در برابر آن داشت. تمایلی به آمدن مهمان به خانه نداشتیم، گرچه درمقابل آنان واکنشی نشان نمی‌دادم و یا شاید آنان متوجه می‌شدند، ولی به روی من نمی‌آوردند. البته از آن طرف هم خیلی علاقه‌ای به مهمانی رفتن نداشتیم.

نوعی ترس از حضور مهمان، مانع از آن بود که من ذهنی با روی باز و گشاده، فراوانی و کوثر خدا را به نمایش بگذارد و پذیرای مهمانان برای بیش از یک مدت زمان خاص، باشد. تصویر من ذهنی از آمدن مهمان، به هم ریختگی، بی‌نظمی و عدم آرامش بود. طبیعتاً مهمانان هم در منزل چنین فردی، خیلی احساس آرامش نمی‌کنند.

یکی از برکات گنج حضور برای من این بود که بتوانم این هم‌هویت‌شدگی را شناسایی کنم. من ذهنی به خیال خودش دل‌سوز ماست، به ما کمک می‌کند، درحالی‌که دشمنی، در لباس دوست است و همیشه کمکش منجر به درد و جدایی می‌شود. وقتی دلایل نگرانی من ذهنی را برای نیامدن کسی به منزل بررسی می‌کنم، تنها به عدم پذیرش، مقاومت و قضاوت می‌رسم. من ذهنی در جستجوی نظم پارک است. می‌خواهد هرچیزی همیشه در جای خودش باشد و این بهترین است. اما در جنگل چنین قاعده‌ای، وجود ندارد. بهترین را زندگی تعیین می‌کند نه من ذهنی. عقل کل، براساس کن‌فکان و قضا، بهترین رویداد را برای من رقم می‌زند، و من فقط باید تسلیم باشم و فضاگشایی کنم.



مولانا در دفتر پنجم می‌فرماید:

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴ تا ۳۶۴۶

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

هین مگو کین مآند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

هرچه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیفست او را دار خوش

مولانا فکرها را به مهمان تشبیه می‌کند، که هر لحظه وارد ذهن می‌شوند و ما تنها و تنها وظیفه‌مان پذیرش آن‌ها با خوشرویی است. در برابر مهمان واقعی هم که به منزلتان می‌آید همین مسئولیت را داریم، پذیرش، تسلیم، خوشروئی و فضاگشایی. اما باز هم عرض می‌کنم، دانستن ذهنی این مطالب کافی نیست، عملی کردن آموخته‌ها در بروز رویدادها، کشیدن درد هشیارانه و عدم واکنش مهم‌ترین مسئولیت ماست.

باسپاس فراوان،

علی از رشت



سلام بر عشق

برنامه‌ی ۸۵۰، غزل ۲۱۷، دیوان شمس مولانا

بیت اول، مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را

درآ درآ به سعادت دَرَت گُشاد خدا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه تاش

کار کن، موقوف آن جَذبه مباش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد

جهد را خوفست از صد گون فساد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

هر لحظه و هر ساعت، یک شیوه نو آرد

شیرین تر و نادرتر زان شیوه پیشینش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۶

پنبه اندر گوشِ حسّ دُون کنید

بندِ حسّ از چشم خود بیرون کنید



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی حس و بی گوش و بی فکر شوید

تا خطابِ ارجعی را بشنوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۰

جمله چو شهید و شیر شو، وز خودِ خود فقیر شو

زان که ز شه فقیر را عشر و زکات می رسد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۸

ما ز خود سوی تو گردانیم سر

چون تویی از ما به ما نزدیک تر

خوشا به حال انسانی که خدا را ستایش حقیقی می کند. ذهن و زبانش خاموش است و هر لحظه آن چه را خدا می آفریند، می پذیرد و درگیر زمان نمی شود. تسلیم است و فضاگشایی می کند و در مسیر تغییر هشیاری جسمی به هشیاری حضور آگاهانه تلاش و کوشش می کند و ثابت قدم است. کشت های ثانویه را شناسایی می کند و با عنایت و جذبه ی الهی ریشه ی آن ها را می خشکاند و از دیدن برحسب آن ها و فکر و عمل و قضاوت و مقاومت کردن بر اثر آن ها رها می شود و خالص و فقیر می شود و از همانیدن دوباره و کشت نو پرهیز می کند.

در سعادت و نیکبختی، به روی چنین انسانی گشوده می شود و هر لحظه مورد خطابِ زندگی قرار می گیرد. زیبا می شود و همه چیز را زیبا می بیند زیرا با چشم و گوش عدم می بیند و می شنود. با قلبی آرام و مطمئن، صبورانه و شاکر، هدایت، عقل و قدرت الهی را دریافت می کند و برای خود و انسان های دیگر نور و روشنایی می شود تا راهشان را بیابند. شادی اصیل و بی سبب در وجودش جاری می شود و زیبا و خلاقانه می آفریند. ارزش خود و زندگی را می داند و با زندگی یکی



می‌شود و عشق واقعی را عملاً و با تمام وجود حس می‌کند و این عشق را به کائنات می‌ریزد و به هدف آفرینش خود دست می‌یابد.

ابیات ۲ تا ۸، مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

که برگشاید درها؟ مُفْتَحُ الْأَبْوَابِ

که نُزْلُ و منزل بخشید؟ نَحْنُ نُزَّلْنَا

که دانه را بشکافد، ندا کند به درخت

که سَرِّ بَرَّارِ به بالا و می‌فشان خرما؟

که دَرْدَمِید در آن نِی که بود زیر زمین؟

که گشت مادر شیرین و خسروِ حلوا؟

که کرد در کَفِّ کانِ خاک را زَر و نُقره؟

که کرد در صدفی آب را جواهرها؟

زِ جان و تن برهیدی به جَذبه جانان

زِ قاب و قوسِ گذشتی به جذبِ او آدنی

چنین بلند چرا می‌پَرَد هُمایِ ضَمیر؟

شنید بانگِ صَفیری زِ رَبِّیِ الْأَعْلَى

هم آفتاب شده مُطربَتِ که خیز سُجود

به سوی قامتِ سروی زِ دستِ لاله صلا



تنها خدا و زندگی است که می‌تواند هشیاری اولیه، آن کشتِ اول را بکارد و آن را از آفت من‌ذهنی و کشت‌های ثانویه حفظ کند و برویاند و به جایگاه اصلی خود برساند. تنها کارِ ما تسلیم و فضاگشایی و همکاری با زندگی و سپردن خود به دست آن است، نه ستیزه و مقاومت و کارشکنی در کارِ آن. پس خود را نسبت به غیر از او کور و کر کنیم و بگوییم نمی‌دانم تا جذبه و عنایت خدا رویمان کار کند و مرکزمان رفته‌رفته باز و بازتر شود که همین مرکزِ باز شده نمی‌گذارد که دوباره به بی‌راهه برویم و هدف و مقصود را گم کنیم و این شادی و آرامش و هدایت و عقل و قدرت و حس‌امنیتی که از مرکز عدم می‌آید، راه را برایمان روشن و روشن‌تر می‌کند و دیگر با من‌ذهنی و دیدِ همانیدگی‌هایمان گمراه نمی‌شویم و غمگین نشده و نمی‌ترسیم و پذیرش و تسلیممان، همراه با لذت و صبر و شکر و بدون قضاوت و مقاومت و با اعتماد به زندگی انجام می‌گیرد.

ابیات ۹ تا ۱۲، مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

گلِ شکفته بگویم که از چه می‌خندد؟

که مُستَجاب شد او را از آن بهار دُعا

چو بویِ یوسفِ معنی گُل از گریبان یافت

دهان گُشاد به خنده که های یا بُشرا

به دِی بگوید گُلشن که هرچه خواهی کن

به فَرِّ عدلِ شَهَنشَه نترسم از یغما

چو آسمان و زمین در کَفَش کم از سیبست

تو برگِ من بربایی، کجا بری و کجا؟



در ذهن و با منِ ذهنی به دنبال خدا و زندگی و سعادت و خوشبختی و رسیدن به کمال بودی! حال که شکفتن خود و زنده شدن به زندگی را لحظه به لحظه، تجربه می کنی و بوی آن را می شنوی و دریافتی که راه رسیدن به او نه در بیرون، که از طریق مرکز عدم است، این بشارت و مُژده را با عشق و شادی بی سبب به جهانیان می دهی و درون و بیرون گلستان می شود و دیگر از زمستان همانیدگی ها و غارت آن ها نمی ترسی و می دانی همه ی آن ها آفل و پوسیدنی هستند و به هیچ دردی نمی خورند و عدل خدا پشت آن است و به راحتی می گویی ببر، غارت کن تا من زنده و زنده تر شوم!

ابیات ۱۱۳ الی ۱۵، مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

چو اوست معنی عالم به اتفاق همه

به جز به خدمت معنی کجا روند آسما؟

شد اسم مظهر معنی کاردت آن اعراف

وز اسم یافت فراغت، بصیرت عرفا

کلیم را بشناسد به معرفت هارون

اگر عصاش نباشد و گر ید بیضا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۱

جان فدا کردن برای صید غیر

کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۱۷۶

موجب ایمان نباشد معجزات



بوی جنسیت کند جذب صفات

خدا در هر چیزی جاری و ساری است و در هر چیزی می توان خدا را دید. ولی تنها انسان است که با وجود داشتن جسم و ذهن می تواند با تبدیل شدن به خدا و زنده شدن به او خدا را بشناساند و گنج پنهان الهی را آشکار کند و نیازی به معجزه و کارهای خرق عادت نیست و انسان زنده به حضور، از این ظواهر و جسمها گذشته و با دید عدم می تواند خدا و زندگی را در هر چیزی و در هر وضعیتی و در هر انسانی، شناسایی کند و هیچ چیز را خوب و بد نکند، زیرا که هر چیزی هم جنس خود را جذب می کند.

بیت ۱۶ و ۱۷، مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷

چگونه چرخ نگردد به گردِ داد و دَرش؟

که آفتاب و مه از نور او کنند سخا؟

چو نور گفت خداوند خویشان را نام

غلام چشم شو، ایرا ز نور کرد چرا

پس، وقتی انسان با تسلیم شدن و عدم کردن مرکز و صبر و شکر، از او نور و برکت می گیرد و سعادت مند می شود و چشم عدم بین و قوه‌ی تمییز و تشخیص پیدا می کند و با زندگی هم سو و همراه می شود، پس غلام آن چشم دلت شو که نورش را از خدا می گیرد، نه از چیزهای بیرونی، نه غلام همانیدگی‌ها که چشم دلت را کور می کنند و تو را گمراه کرده و به هپروت می برند.

قرآن کریم، سوره‌ی نور، آیه ۳۵

خدا نور آسمانها و زمین است.

ابیات ۱۸ تا ۲۰، مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۲۷



از این همه بگذشتم، نگاه دار تو دست

که می خرامد از آن پرده مست یوسف ما

چه جای دست بود، عقل و هوش شد از دست

که ساقی است دلارام و باده اش گیرا

خמוש باش که تا شرح این همو گوید

که آب و تاب همان به که آید از بالا

همین گونه که شرح دادم، عمل کن و در این راه تعهد داشته باش! تلاش و کوشش کن تا خودت رفته رفته آن یوسف مست را، آن خدائیت را که آهسته آهسته می خرامد و به سوی تو می آید ببینی و آن هشیاری حضور بیشتر و بیشتر شود و از توبه کردن هم خلاص شوی و عقل و هوش ذهنی ات را بدهی برود و عقل او را بگیری و شراب عشق او، دلت را آرام و مطمئن کند. خاموش باشیم و بگذاریم تا یوسفیت درونمان خودش، خودش را برایمان نمایان کند و توضیح دهد و با ذهن آن را توضیح ندهیم و خودمان در درون، آن را تجربه کنیم.

با تشکر

زهرا، ۳۶ ساله از تبریز



با سلام

برداشتی از غزل شماره ۱۴۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را

گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

این بیت از زبان انسانی است که آفل بودن من ذهنی‌اش را شناسایی کرده و به ذات الهی خویش آگاه شده است و هر لحظه با حضور ناظر و بازگشت به این لحظه، با ستاره حضور خود برای زندگی پیغامی از وفاداری به مرکز عدم و اظهار بندگی را می‌فرستد و می‌داند که تنها راه اتصال با زندگی و حفظ و صیانت آن تسلیم و فضاگشایی در برابر اتفاقات و ایمان به نیروی زندگی است و این اتصال را هر لحظه با عشق، صدق و اخلاص درون حفظ می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر

کو به تابش زر کند مر سنگ‌های خاره را

انسان هشیار و متعهد به مرکز عدم هر لحظه با مقاومت و قضاوت صفر و باز کردن فضا در حال سجده کردن است و با صبر، رضایت و خشنودی اجازه می‌دهد تابش نور زندگی از درون، مرکز همانیده‌اش را که مثل سنگ خارا سفت شده نرم و لطیف و از جنس خودش کند و آگاه است که هرگونه مقاومت و قضاوت در برابر فرم و اتفاق این لحظه که زندگی با قضا و کن‌فکانش پیش می‌آورد او را از جنس من‌ذهنی و قربانی اتفاق می‌کند و در این حالت هشیاری جسمی ما توانایی دیدن و شناسایی همانیدگی‌ها را از دست داده و در غیبت حضور ناظر، نور زندگی در درونمان پوشیده و پنهان می‌ماند و به فراموشی ذات الهی خود دچار می‌شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سینه خود باز کردم زخم‌ها بنمودمش

گفتمش از من خبر ده دلبر خون‌خواره را

شرط خبر دادن به دلبر خون‌خواره هشیار شدن و آگاهی از دل پر درد و زخم خودمان است، در غیر این صورت در اثر ناآگاهی و بودن در خواب ذهن به انباشتن هرچه بیشتر بهتر هم‌هویت شدگی‌ها و خوشی‌های کاذب آن و افتادن در چرخه لذت و رنج ادامه خواهیم داد. پس تنها راه نجات، پذیرش و رضا به اتفاق این لحظه و باز کردن فضای بین فکرهاست تا همه دردها و ناخالصی‌هایی که مرکزمان را پوشانیده در معرض دید زندگی قرار گیرد و هرچه غیر او از دل ما پاک شود و هشیاری از همانیدگی‌ها آزاد و از خودش آگاه شود.

و در غزل زیبای شماره ۴۴ مولانا در بیان اهمیت پذیرش و رضا به قضای الهی می‌فرماید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴

آب حیات او ببین، هیچ مترس از اجل

در دَو در رضای او هیچ ملرز از قضا

و در ادامه غزل ۱۴۳ داریم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سو به سو گشتم که تا طفل دلم خاموش شود

طفل خسبد چون بجنباند کسی گهواره را

ما به‌عنوان هشیاری برای تجربه یک شادی اصیل و بی‌سبب به این دنیا آمدیم اما شادی اصلی در هم‌هویت شدن و حس وجود با اجسام، انسان‌ها، باورها، دردها و هیجانات گم شد و در جستجوی آن شادی اصیل جذب اتفاقات بیرونی



شدیم و در چرخه لذت و خوشی و درد و رنج افتادیم و به سوهای فکری و کسب دانش‌های ذهنی و گاه انباشتن پول و گاه به دنبال تایید و توجه دیگران و هزاران فریب دیگر من ذهنی افتادیم و آرامش و شادی را در آن‌ها جستجو کردیم و خودمان را از برکات زندگی زنده این لحظه محروم کردیم.

حالا که لطف و کرم زندگی شامل حالمان شده با یادآوری ذات الهی خویش و عدم کردن مرکز از این چرخه لذت و رنج، با یاری و عنایت او می‌گذریم و با آگاهی به این موضوع مهم که همه اتفاقات و داستان‌های زندگی ما در فضای حضور این لحظه اتفاق می‌افتند و ما بی‌خبر از این فضای خالی در اطراف اتفاقات که از جنس بی‌مکانی و بی‌زمانی است، جذب فکرها و اتفاقات بیرونی شدیم. حال با کار مداوم و با تعهد به مرکز عدم همراه با صبر، شکر و پرهیز اجازه می‌دهیم فضای عشقی و پر از برکت و مهر و لطف خداوند را که همه‌چیز را در برگرفته، به آرامی گهواره ذهنمان را بجنباند تا طفل دلمان آرام و قرار یابد و شادی و برکات زندگی در شهر وصلت را به یاد بیاورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

طفل دل را شیر ده ما را ز گریه‌اش وارهان

ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

انسانی که به اصل و ذات الهی خویش آگاه شده می‌داند که فقط در فضای گشوده شده و با دید عدم و فرار نکردن از این لحظه است که می‌تواند در شهر وصلت دل مستقر شود و اتصال با خدا و شیر زندگی را چاره دردها، چالش‌ها و نگرانی‌ها کند. پس می‌توانیم فعالانه و هشیارانه در حالی که ناظر و شاهد احوالات درون و افکار و پیرامونمان هستیم، آینه زنگار گرفته وجودمان را در مقابل نور و خرد او قرار دهیم تا جانمان را صیقل دهد و با دادن شیر زندگی و نور عدم ما را از آوارگی و سرگردانی در بیابان ذهن و دنیا برهاند و تمام دردهایمان را چاره کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل



چند داری در غریبی این دل آواره را

وقتی ما به عنوان هشیاری در لباس فرم پا به این جهان گذاشتیم، در شهر وصلت، در فضای یکتایی این لحظه بودیم و حالا هم همه ما در فضای خالی یکتایی هستیم ولی به آن آگاه و هشیار نیستیم و توجهمان جذب اتفاقات و فکرها شده و خویش اصلیمان را که یک حضور پاک و درخشان است فراموش کردیم. ولی در این لحظه می توانیم هشیارانۀ انتخاب کنیم که با بازگشت به این لحظه، هم سو و هماهنگ با حقیقت الهی خود زندگی کنیم و با دید مرکز عدم و حضور ناظر در میدان این لحظه در اتصال با شهر وصلت که از ابتدا محل ملاقات ما بوده قرار بگیریم تا ما را از غربت این جهان و خواب ذهن برهاند و عشقش و برکاتش را با ما که اجزایش هستیم شریک شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خُمار

ساقی عشاق گردان نرگس خُماره را

برای این که زندگی بتواند به ما کمک کند و خماری و دردهای ما را شفا دهد باید در این لحظه با ذهن خاموش در دسترس او قرار بگیریم شرط کمک او به ما خاموشی ذهن و بازگشت به این لحظه است تا زندگی بتواند نظرش را روی ما نگه دارد و ما فکر و عملمان را با جریان زنده و پویای زندگی در این لحظه هماهنگ کنیم و ساقی عاشقان، نور، خرد و برکاتش را در فضای هشیاریمان جاری گرداند و ما را شایسته انطباق و آگاه شدن هشیاری از هشیاری کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید انصتوا

تا زبانتان من شوم در گفتگو



با سلام و خداقوت

ما وقتی به دنیا می‌آییم، خانواده و جامعه به ما یاد می‌دهند که هدف از زندگی این است که ما خوشبخت بشویم، عاقبت بخیر بشویم، انسان بزرگی بشویم و به آرامش برسیم. یک چیزهایی در دل ما قرار می‌دهند که برای ما بسیار مهم می‌شود و ما یاد می‌گیریم این خوشبختی و آرامش را از زیاد کردن این چیزها به دست بیاوریم. مثلاً یاد می‌گیریم زندگی یعنی این که کار کنیم ازدواج کنیم و فرزندان خوب تربیت کنیم و یک خانواده دارای آبرو و احترام تشکیل بدهیم. یاد می‌گیریم باید در همه چیز بهتر و برتر باشیم و فکر کنیم خوشبختی و شادی یعنی این که هر کاری بکنیم تا تایید و توجه به دست بیاوریم. یاد می‌گیریم باورهای مختلف را جدی بگیریم و زندگی خود را براساس آن باورها سازماندهی کنیم. یاد می‌گیریم خوشبختی یعنی پول، مقام، شهرت، خانه، ملک، دانش و... کم کم جلو می‌رویم و این چیزها را زیاد می‌کنیم، مدام فکر ما این است که چگونه چیزها را زیادتر کنیم تا به زندگی برسیم. درس می‌خوانیم و دانشگاه خوب قبول می‌شویم و کل شهر برایمان دست می‌زنند، می‌بینیم زندگی نداد. می‌گوییم با فلان شخص رفیق شوم، آدم‌های زیادی را بشناسم، فلان وسیله را بخرم، فلان ماشین، فلان کار، ازدواج، بچه و ... هیچ کدام زندگی نمی‌دهند و تازه روزبه‌روز درد ما بیشتر می‌شود. تمام آن چیزهایی که فکر می‌کردیم بهشت است، جهنم ما شدند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۶۵

زآنکه نامی بیند و معنیش نی

چون بیابان را مفازه گفتنی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷۳

مر بیابان را مفازه نام شد

نام و رنگی عقلشان را دام شد



مانند کسی که بیابان را جای رهایی و پناه تعریف کند، ما من ذهنی که پر از همانیدگی‌هاست را مانند بهشت می‌دانیم و می‌خواهیم از آن زندگی بگیریم، فقط روی همین حساب که روز اول به ما گفتند این چیزها مهم است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۹

سفر کردم به هر شهری دویدم

چو شهر عشق من شهری ندیدم

ندانستم ز اول قدر آن شهر

ز نادانی بسی غربت کشیدم

به غیر عشق آواز دهل بود

هر آوازی که در عالم شنیدم

ما همه چیز را امتحان کردیم، به هر شهری سفر کردیم برای گرفتن زندگی، ولی نداد. مولانا می‌گوید ما باید به شهر عشق برویم، یعنی دل‌مان را از آن چیزها خالی کنیم و فضای گشوده شده بشویم. اگر تا به حال دردهای زیادی کشیدیم، به خاطر پر بودن مرکزمان از همانیدگی‌ها و دوری از شهر عشق است. تمام آن چیزها مانند آواز دهل بودند که از دور ظاهراً خوب بودند. مولانا می‌گوید ما خودمان شادی هستیم زندگی هستیم آرامش هستیم، نیازی به چیزی نداریم، بلکه برعکس آن چیزها روی این شادی را می‌گیرند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹

کشت اول کامل و بگزیده است

تخم ثانی فاسد و پوسیده است



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com